

تیشه یخی

میدان آن شهر در سالروزی دیگر، انبوه جمعیت را به خود دید. همگان از شب قبل از شور و هیجان مراسم فردا، خواب را خواب کرده بودند.

در گوشه‌ای، مردی که نامش را نمی‌دانستم مشغول بازگویی ترتیب و دستورالعمل مراسم طبق هر سال بود. آن روستا روزهای عجیب و شبهایی گاه پر ستاره و گاه بی‌فروغ را به خود دیده بود و سنتهای رایج در آن، هر سال و در وقت مقرر، بی‌هیچ کم و کاستی انجام میشد.

امروز و آن روز هم درخت تنومند دیگری که در ضلع جنوبی میدان اصلی آن شهر قرار داشت و کمی آنطرفتر از آن روستا بود، شمع اصلی محفل آنان گشته بود و همه خیره خیره بدان می‌نگریستند.

وقتی خیل شرکت‌کنندگان به رهبری آن مرد به نزدیکی درخت تنومند چند صد ساله رسیدند، به دستور آن مرد همه دور آن درخت حلقه زده و بی‌صبرانه در انتظار مرد یخی ماندند.

سکوت محض حاکم بر جمع حاضر شده بود و حضور مرد یخی در لحظه انتظار میرفت.

و پس از دقایقی

مرد یخی همراه با شیشه‌ای در دست از پشت کوههای آن روستا پیدا شد و هیبت و خشونتش همه را هراسان ساخت. یک ... دو ... سه ... بیست و هشت ضربه به درخت تنومند وارد کرد و در حضور پرتوهای آفتاب فریادی زد و بر زمین جاری و در حضور پرتوی آفتاب بخار و به آسمان شد. زمستان در راه بود.